



نام رمان : زندگی عاشقانه (فصل اول)

ژانر : عاشقانه - احساسی - رمانتیک

نویسنده : مدیر لاو کده admin-ali (علی روشن)

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

www.lovekade.com

forum.lovekade.com



همه چی به خوبی پیش میرفت و ۱۵ سالی میشد که باهم ، کنار هم بودیم...

من (علی) امسال ۱۶ ساله شده بودم و عشقم (باران) هم که از بچگی باهم بودیم و باهم بزرگ شدیم

یه سال ازم کوچک تر بود و اونم امسال ۱۵ ساله میشد..

یه ماه مونده بود به تولدش که احساس میکردم امسال فرق میکنه مٹ سال های پیش نیست !

یه حسی بود تو قلبم مٹ حس بی تفاوتی ، دیگه انگاری من تو چشم باران هیچ ارزشی نداشتم

نسبت به من خیلی بی تفاوت شده بود و دیگه بهم پیام نمیداد و زنگ میزدم بیشتر وقتا

به بهونه اینکه درس داشتم یا تو کلاس بودم و... به تماس هام جواب نمیداد !

گذشت و گذشت... تا اینکه ۱ هفته مونده بود به تولدش که همش لحظه شماری میکردم الان زنگ میزنه...

آخه هر سال باهم دوتایی چند روز مونده به تولدش میرفتیم بیرون و تدارکات تولدش رو میدیدیم...

گذشت و ۵ روز مونده بود به تولدش که صدای زنگ گوشیم به گوشم رسید...

با خوشحالی گوشیمو نگاه کردم دیدم آره خودش ، سریع جواب دادم..

من : الووو جانم...

- صدای مادرش بود که از پشت تلفن به گوشم میرسید !

من : مامان جان خوبین ؟ باران خوبه ؟

- ممنون... علی فقط یه خواهش داشتم ازت...

من : جانم بفرمایین ؟ تدارکات تولد باران ؟ رو چشمم...

- نه علی جان یه خواهش دیگه ازت داشتم ! دیگه خواهشا باران رو فراموش کن...



من : آخه چرا ؟ چی شده ؟ ما که همدیگه رو دوس داشتیم خواهش میکنم از هم جدامون نکنین

- ولی باران دیگه تورو نمیخواه چند وقتی میشه که یکی دیگه رو در نظر داره...

اینو که شنیدم بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و با خودم تو فکر رفتم...

نه امکان نداره باران منو خیلی دوس داشت و از بچگی باهم بودیم و کنار هم بزرگ شدیم !

اما چه فایده این فکرام هیچ تاثیری نداشت و باران دیگه منو فراموش کرده بود.

گذشت تا اینکه ۱ روز مونده به تولدش زنگ تلفن خونه بلند شد که مامان گوشیه برداشت..

- بله بفرمایین...

- سلام سمیرا خانم خوب هستین...

- ممنون چه زحمتی افتادین...

- حتما تشریف میاریم...

- سلام برسونین...

- خداحافظ...

مامان گوشیه گذاشت روش و منو صدا زد : علی...

من : جانم مامان ؟

مامان : مامان باران بود زنگ زده بود...

من : فهمیدم.. خب واسه تولد دعوت میکرد ؟

مامان : آره منم دعوتشو پذیرفتم گفتم میاییم..

من : مامان من نمیام شما خودتون میرین..



مامان : یعنی چی نمیایی؟! تولد عشقته ها...

من : دیگه عشقم نیست !

مامان : ها ؟ چی شده ؟ کی گفته ؟

من : مامان باران همین چند روز پیش زنگ زد و گفت دیگه بارانو فراموش کنم...

مامان : خب چرا ؟

من : چون دیگه یکی دیگه رو درنظر داره و منم فراموش کرده...

مامان : نه نه امکان نداره ! شاید یه سوپرایزی تو تولد داره که اینطور گفتن !

من : نه مامان خیلی هم جدی بودن خواهش میکنم دیگه اسرار نکن من نمیام تولد !

مامان : علیییی گفتم باهم میریم بگو چشم... حالا میریم از موضوع باخبر میشیم..

من : چشم مامان...

فردای اون روز حاضر شدیم و راه افتادیم تو راه هم همش حس عجیبی تو دلم بود و

میخواستم

از سر راه برگردم ولی نمیشد به مامان قول داده بودم نمیخواستم ناراحت و خوردمش کنم !

رسیدیم خونه درب حیاط باز بود و صدای آهنگ تولد تولد... تو همه جا می پیچید...

داخل خونه شدیم دور تا دور خونه همه مهمونا شاد و خوشحال رو صندلی ها نشسته بودن

مامان باران اومد و ما رو بدرقه کرد رفتیم داخل تو یه گوشه نشستیم...

تولد امسال باران با بقیه سال ها فرق میکرد !

امسال من شده بودم مهمون و یکی دیگه نشسته بود کنار عشقم !

دیدم پسره با دستش اشاره میکنه و ما رو به باران نشون میده !



داشتم داغون میشدم و تو دلم آتیش بود و داشتم همش میسوختم...
یواشکی تو گوش مامان گفتم : مامان نگاه سوپرایزشون این پسره بود...
دیدم مامان هم با ناراحتی سرشو انداخت پایین و آروم آروم اشکاش میریخت...
همه داشتن خوشحالی میکردن و می رقصیدن و باهم شادی میکردن...
من و مامان هم سرمونو انداخته بودیم پایین با ناراحتی آروم آروم اشک می ریختیم...
باران شمع رو فوت کرد و همه دست میزدن و تولد تولدت مبارک میگفتن...
همه یکی یکی میرفتن و کادو هاشونو میدادن و تبریک میگفتن...
تقریبا آخرین نفر ما بودیم که پا شدیم بریم کادومونو بدیم و تبریک بگیم...
باران یکم رنگ سر و صورتش پریده بود انگاری ترس و استرس داشت !
نزدیک شدیم مامان کادو رو داد و گفت : تبریک میگم باران جان انشاءالله به پای هم پیر
شین...
باران خشکش زده بود و فقط نگاه میکرد چیزی نمیگفت !
پسره سوال کرد : عشقم ایشون چه نسبتی دارن باهاتون ؟ از موقع اومدنشون دارم میپرسم
نمیگی !
بازم باران سکوت کرده بود و اما اینبار انگار ترس و استرسش بیشتر شده بود...
پسره درحالی که منتظر جواب بود و باران هم هیچ جوابی نمیداد
سریع مامان به سوال پسره جواب داد : ما از دوستای قدیمی مامان باران هستیم
باران جان فک نکم بشناسه تو بچگی دیده بود که الان حتما فراموش کرده...
دوباره رفتیم نشستیم سرجامون و کیک و شیرینی و میوه رو داشتن می آوردن...



آوردن و همه کیک و شیرینی و میوه هاشونو داشتن میخوردند که مامان بلند شد
و دستمو گرفت بدون رفع زحمت و خداحافظی از خونه خارج شدیم...
اینم شد ۱۳۹۵/۹/۲۷ آخرین تولد عشقم...
پایان.